

# نیویورک

## داراها و ندارها

### جروم چارین



نیویورک شهری است که دم آن عدالت و بازدم آن مبارزه با نابرابریهاست. و نیویورک به همین دلیل و نه به دلیل آسمانخراشها و ثروتمندان میلیاردش است که شهر اعجاب‌انگیز سده بیستم است. آسمانخراشها دیگر آن جنبه تغزلی‌شان را از دست داده‌اند و هیچ میلیاردری هم نیست که هرگز توانسته باشد در قلب نظم آشفته شهر رسوخ کند. نیویورک تنها شهر جهان است که در آن، پایین‌ترین قشرها علیه ثروتمندان به مبارزه برخاستند و نظم خود را تحمیل کردند و بر آنان چیره شدند.

این قشرهای پایین که بیش از همه از ایرلندیها تشکیل می‌شدند، اکثریت پروتستان را از اداره شهر بیرون راندند و به اربابان مانهتن بدل شدند. این ایرلندیها هرگز بانکدار یا دلال سهام نبودند و به ندرت در خیابان پنجم یا جاهای دیگر عمارت بنا می‌کردند. آنان معمولاً مأمور آتش‌نشانی، پلیس،

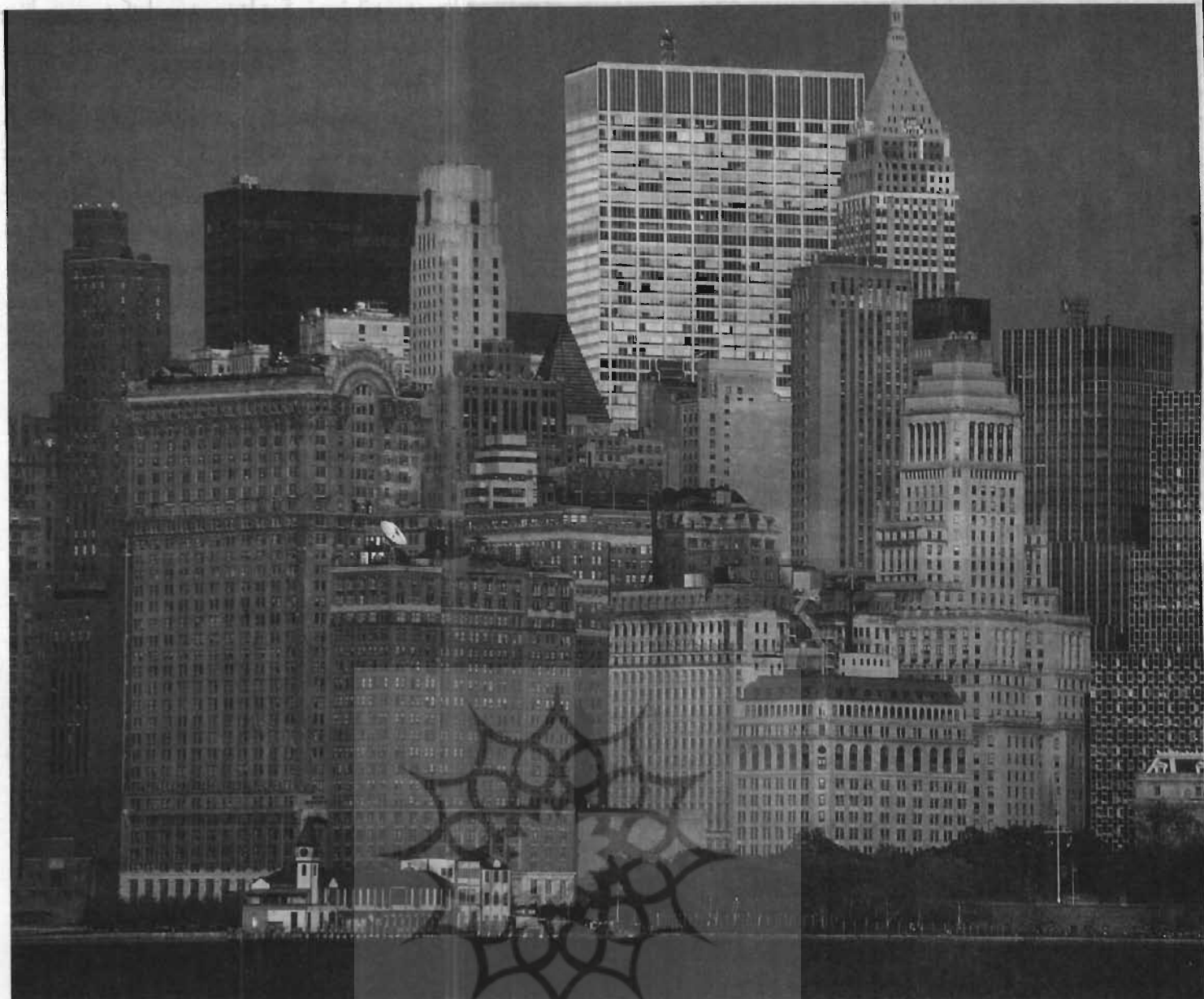
ورود یک کشتی تجاری اقیانوس‌پسا  
به بندر نیویورک، حدود ۱۹۲۵.



معلم مدرسه، کارگر مکانیک، گانگستر یا سیاستمدار بودند که دموکراسی خام و خشن خود را پیاده کردند. آنان از بودجه شهر کیش می‌رفتند اما در همان حال، آموزش و خوراک فقیران را تأمین می‌کردند. وقتی در سال ۱۸۷۰، نخستین مهاجران از اروپای شرقی وارد شدند، ایرلندیها بی‌درنگ آنان را به دستگاه سیاسی - آناارشیستی خود راه دادند. تازه‌واردان به شهرداران و صاحب‌منصبان ایرلندی رأی می‌دادند، حال آنکه هنوز بلد نبودند نام خود را بنویسند.

موج مهاجرت از کشورهای دیگر از پس ورود مهاجران اروپای شرقی آغاز شد، مهاجرانی از ایتالیا، اوکراین، یونان، یهودیان لهستان و روس و رومانی، مجارها، آلبانیاییها، اسلواکها و صربها که همگی با همیاری یکدیگر گروه رنگارنگ و سرکش قبیله‌ای را شکل دادند و این روند تا سال ۱۹۲۴، یعنی سال تصویب قانون ریشه‌های ملی که جلوی





نقطه جنوبی مانهتن

به این حقوق خدمت کند باید برکنار شود. حتی هالیوود نیز این عرف و نگرش قومی را پذیرفت و روی آن سرمایه گذاری کرد. در فیلمهایی همچون *بوئری* (۱۹۳۴)، *کوچه بن بست* (۱۹۳۷)، *فرشتگانی با صورت‌های کثیف* (۱۹۳۸)، *شهر تسخیر شده* (۱۹۴۰)، مردان و زنان و کودکان و سالخورده‌گان نیویورک همچون افرادی سرکش و نافرمان تصویر می‌شدند که قوانین و آزادی‌شان را خود وضع می‌کردند. این عرف و نگرش حتی تا کافه ریک (در فیلم *کازابلانکا*، ۱۹۴۳) رسید، جایی که ریک بلین (همفری بوگارت) به یک سرگرد آلمانی (کنراد ویدت) هشدار داد که اگر زمانی نازیها به محله قدیمی او یعنی *هلز کیچن* نزدیک شوند با جان خود بازی کرده‌اند. اما امروز دیگر ریک بلینی وجود ندارد. آیا شهر نیویورک در آستانه سده بیست و یکم به هیولایی بدل می‌شود؟ مدرسه‌های دولتی شهر رو به نابودی است و

موج مهاجرت بیگانگان اروپایی را گرفت، ادامه یافت. اما حتی این تب ضد مهاجرت و بیگانه‌ستیزی کنگره نتوانست واقعاً چهره و نیروی زندگی نیویورک مهاجران را تغییر دهد. این «بیگانگان» زبان انگلیسی را فرا گرفتند و توانستند تمامی علامتها و نشانه‌های پیچیده مادر شهرشان را یاد بگیرند. برای تأسیس مؤسسه‌های خاص خود سرمایه‌ای به هم زدند و توانستند در بازار سهام نیویورک جایی برای خود بیابند. و از آن مهمتر اینکه بدون کینه‌ورزی و طرد دیگری، به ساختن مدرسه‌هایی برای فرزندان خود و دیگران کمک کردند.

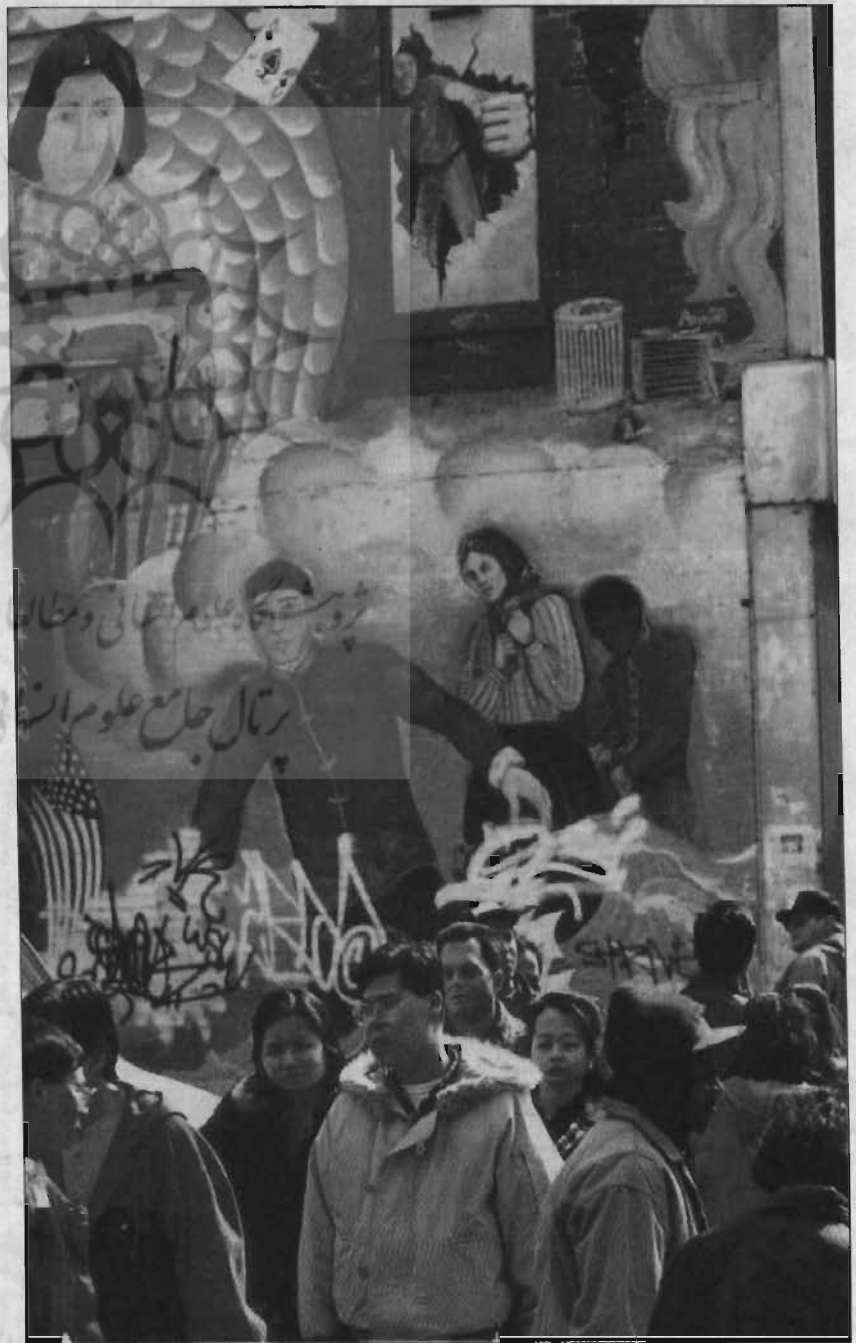
در دهه ۱۹۳۰، نیویورک دچار رکود و بحران اقتصادی عظیمی شد. با این همه، همچنان دموکراتیک‌ترین شهر جهان بود. این شهر حتی مشوق اندیشه شورش و نافرمانی، قداست بخشیدن به حقوق فردی، و این باور بود که هر دولتی که نتواند



به نظر می‌رسد که این مدرسه‌ها دیگر نمی‌توانند به کودکان آموزش دهند و دانش‌های پایه‌ای را به آنان بیاموزند و آنان را قانع کنند که این شهر به آنان تعلق دارد. این بحران ایمان در نیویورک خاص این شهر نیست و در هر شهر بزرگ امریکا دیده می‌شود. ندرها دیگر در این شهر جایی ندارند. آنان دیگر نمی‌توانند از این هزارتوی بیرون آیند. از سال ۱۹۶۵ بدین سو، سه میلیون مهاجر که بیشترشان سفیدپوست هستند به این شهر مهاجرت کرده‌اند: مهاجرانی از جامائیکا، دومینیک، مکزیک، کره، پاکستان، هند و چین که هر یک قبیله‌های خاص خود را شکل دادند و در بافت شهر ادغام شدند اما دیگر از آن خانواده دموکراتیک پیشین خبری نبود. به رغم فرایند «یکپارچه‌سازی»، سفیدپوستان و سیاهپوستان بیش



بالا، شماری از مهاجران که طی مراسمی در نیویورک سوگند تابهیت یاد می‌کنند.  
وسط، همایش «فرشتگان نگهبان»، داوطلبانی که در متروی نیویورک گشت‌زنی می‌کنند.  
راست، خیابانی در محله چینهای نیویورک.



از هر زمانی دیگر از هم فاصله گرفتند. کودکان سیاهپوست، گونه‌ای در معرض خطر هستند. آنان نمی‌توانند در شرایط وخیم مسکن یا مدرسه‌های نفرت‌انگیز دولتی، به حیات خود ادامه دهند. حکومت ایالتی از کیفر اعدام و قوانین سختگیرانه‌تر علیه جرم سخن به میان می‌آورد، اما هیچ‌کس، حتی پرشورترین ساکنان نیویورک نیز قادر نیستند مشکل ناشی از این جدایی بیرحمانه میان سفیدان و سیاهان را حل کنند. ندرهای سیاهپوست (و امریکای لاتینی‌ها) از واژگان امریکایی بیرون افتاده‌اند. همان‌گونه که نویسنده‌ای به نام رالف ایلسن بیش از چهل سال پیش گفته بود، آنان مردان و زنانی نادیدنی‌اند. این چندان مهم نیست که برخی از سیاهپوستان از محله‌ها (گتوها)ی خود گریخته‌اند تا شغل‌هایی افسانه‌ای در پیش گیرند،



از کاراگاهان و وکیلان متخصص مبارزه با باندهای بزرگ که در عرض ده سال گذشته موجودیت گروه، حتی یک مورد را هم حل نشده باقی گذاشته‌اند.» آرسنولت که او نیفورمش عبارت است از یک دست کت و شلوار جین و یک پیراهن سفید، به جادوگری می‌ماند که می‌تواند با ردیف کردن اسم مستعار هر متهمی در هر مورد خاص شما را حیرت زده کند — «جوجه، کله تخم مرغی، پاکالیتو، ذرت بوداده، دیوید دومینیکنی». اما آیا جنوب محله برونکس یا محله برانزویل بدون «ذرت بوداده» و «دیوید دومینیکنی» وضع بهتری خواهد داشت؟ من که تردید دارم.



بالا، ساکنان هندی شهر نیویورک در خیابان پنجم، سالگرد استقلال هندوستان (۱۵ اوت) را جشن می‌گیرند.

به محض آنکه باندی را از خیابانی ریشه‌کن می‌کنند، باند دیگری جای آن را می‌گیرد. هر یک از این باندها به آن جانور وحشی و سنگدل، به آن اژدهای فساد که از خون مردم ارتزاق می‌کند تعلق دارند. پلیس تنها در صورتی می‌تواند مسائل یک جمعیت را حل کند که خود بخشی از آن جمعیت باشد، در میان همان جمعیت زندگی کند، در ناامیدیهای آنان سهیم باشد و در گل ولای آن غوطه خورد. اما نیروهای پلیس هرگز در محله‌هایی که در آنها گشت زنی می‌کنند سکونت ندارند و به ندرت، این جمعیتها برایشان اهمیت دارند. این نیروهای پلیس اغلب همدست فساد هستند که منجر به نابودی یک جمعیت می‌شود، حال والتر آرسنولت هر چقدر می‌خواهد قهرمان بازی کند.

جنوب محله برونکس همواره داد و ستدهای خود را داشته است، حتی شصت سال پیش که بیشتر اعضای این دسته‌ها سفید بودند، و پلیسهایی که با آنها درگیر می‌شدند اغلب از خود همین دسته‌ها بیرون

شغل‌هایی همچون خوانندگی رپ، افسر ارتش، هنرپیشگی، مشت زنی و بازی در تیمهای بسکتبال و بیس بال. بقیه سیاهپوستان نیز مایوس و افسرده در ته صف می‌مانند. ناامیدی و بیگانه‌تری و افسردگی روز به روز بیشتر و بیشتر می‌شود. اکثریت زندانیان کل ایالت نیویورک را فقیرترین ساکنان محله‌های سیاهپوست‌نشین و امریکای لاتینی‌ها تشکیل می‌دهند، محله‌هایی همچون هارلم، برانزویل، یا جنوب محله برونکس که بدترین نوع گتوها محسوب می‌شوند. در این محله‌ها، جرم جرم می‌زاید و دیوارهای هر یک از ساختمانها پر است از نقاشیها و مرثیه‌هایی به یاد قهرمانان سیاهپوست یا امریکای لاتینی که در پای همان دیوارها جان داده‌اند. این شکل از هنر با سرعتی هر چه تمامتر به بیرون از گتوها راه یافت و هنرمندان جوانی که این سندها را خلق می‌کردند در همه جا مورد استقبال قرار گرفتند. و این طنز تلخی است که تنها سرمایه واقعی آنان مرگ است.

جنوب محله برونکس به بدترین آزمایشگاههای کوچک جرم بدل شده است. پلیس بسیار بر خود می‌بالد که با استفاده از قوانین دولتی که دستگیری سران مافیا همچون جان گوتی را امکانپذیر کرد، توانسته است باندهای سیاهپوستان و امریکای لاتینی‌ها را تعقیب کند و به دام اندازد و زندانی کند. نیویورکر کشفیات این پلیس صلیبی را حکایت می‌کند و از والتر آرسنولت، رئیس واحد تحقیقات جنایی با عبارتهایی از این دست تقدیر می‌کند: «گروه کوچکی

پایین، فروشگاه‌های در محله چینیا.





آمده بودند. در همین دوران، ندارها می‌بایست هرازگاهی یونیفرمها و قلمرو و پرچمهای کوچک خاص خود را علم کنند تا بگویند که قانون شکن و یاغی‌اند، قانون شکن و یاغی در جهانی که نسبت به زندگی و آرزوهایشان بسیار بی‌اعتناست. این امر تاحدودی نمایانگر شکلی از آموزش است، ابزاری برای اینکه یک باند بتواند با دیگر باندها حرف بزند و زبان مشترکی بیابد. من منکر خشونتها و چپاولهای باندهای دیروز یا امروز نیستم. اما این باندها اغلب گرایش داشته‌اند که از خودشان ارتزاق کنند و هنوز هم همین کار را می‌کنند. همین زبان مشترک است که همچنان آنان را متحد می‌کند و این تنها آموزشی است که بسیاری از اعضای این باندها آن را گذرانده‌اند، حال چه اعضای فورهم بالدیز در گذشته، و چه اعضای لاکامپینا و وایلاکابویز و جری کرلز در حال حاضر.

اگر پلیس و شهر نیویورک نمی‌خواهند که این باندها به حیات خود ادامه دهند، باید تلاش کنند که پویش آنها و اراده‌شان برای بقا را درک کنند، باندهایی که مدتهاست زندانها را در قبضه خود دارند و «آموزش» دیگر زندانیان را برعهده گرفته‌اند.

خود شهر نیویورک به زندانی عظیم و غول‌آسا بدل شده است که در آن ثروتمندان منطقه‌های «آزاد» و جداگانه خود را دارند و ندارها هم به گتوهایی که روز به روز گسترش بیشتر می‌یابند رانده می‌شوند. به

دام انداختن باندها دردی را دوا نمی‌کند. شاید تنها راه تغییر این وضع اظهار همدردی عمیق و واقعی و مبارزه با بیگانه‌ستیزی سفیدان و سیاهان است. نیویورک به کشوری شبیه است که درگیر جنگ داخلی است و باید این جنگ را متوقف کرد. به‌طور قطع، با ارائه آمارهایی از افزایش یا کاهش جرمها نمی‌توان به این هدف دست یافت. آمارها همیشه دروغ می‌گویند. آمارها بی‌رحمانه‌ترین و بی‌شمرانه‌ترین شکل تبلیغات هستند. زمانی شمار جرمها در نیویورک کاهش خواهد یافت که ساکنان نیویورک احساس کنند که باید از نو خانواده‌ای واحد را تشکیل دهند. شاید اکنون این روند آغاز شده باشد، وقتی جوانان هنرمند، چه سیاه و چه سفید، کم‌کم به محله‌های مصیبت‌زده‌ای رو می‌آورند که اجاره‌بها در آنها پایین است. اما آیا آنان با مردمان ندار این محله‌ها دمخور خواهند شد؟ یا اینکه باز هم محله‌هایی «باب روز» را پدید می‌آورند که در آنها اجاره‌بها بالا می‌رود و ندارها مجبور می‌شوند از این محله‌ها بگریزند و به گتوهای دیگری بروند؟

هیچ‌کس به درستی نمی‌داند.

اما من همواره خوش‌بین هستم. همانند همه فرزندان دوران رکود و بحران اقتصادی (من در سال ۱۹۳۷ به دنیا آمده‌ام)، همچنان به عدالت پای‌بندم و هیچ پلیس جادویی جین پوشی هم نمی‌تواند این باور را از من بگیرد.



حمام آفتاب در زمان  
صرف ناهار در محله بازار.